

رستم و شهاب
شاهنامه فردوسی



رستم و سهراب

از شاهنامه فردوسی

بکوشش دکتر پرویز ناتل خانلری

چاپ پانزدهم : ۲۵۳۶

بها : ۴۰ ریال



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

استاد ابوالقاسم فردوسی طوسی

دستم و میهراب

بکوشش دکتر پرویز نائل خانلری

چاپ سیزدهم : ۱۳۵۳ - چاپ چهاردهم : ۱۳۵۴

چاپ پانزدهم : ۱۳۵۶

چاپ : چاپخانه حیدری ، تهران

حق چاپ محفوظ است .

فردوسی

استاد ابوالقاسم فردوسی طوسی صاحب شاهنامه منظوم ، بزرگترین شاعر حماسه سرای ایران و از بزرگترین شاعران جهان است. این شاعر بزرگ در حدود سال ۳۲۹ هجری در قریه باز از توابع شهر طوس بدنیا آمد. خانواده او در آنجا صاحب آب و زمین بودند. بیشتر زندگی او در همان ده گذشت. در حدود چهل سال داشت که به نظم شاهنامه پرداخت. پس از آنکه سی سال در این کار عظیم رنج برد به غزنین رفت و با دربار سلطان محمود ناصرالدین سبکتکین آشنائی یافت و نسخه شاهنامه را به نام او کرد (۴۰۰-۴۰۱).

اما سلطان محمود غزنوی با آنکه شاعران را می نواخت و صله های گران به ایشان می بخشید با او خوش رفتاری نکرد.

از علت های حرمان فردوسی اختلاف مذهبی و اختلاف نژادی او را با سلطان ذکر کرده اند. فردوسی مذهب تشیع داشت و سلطان غزنوی پیرو تسنن بود. فردوسی به ایران عشق می ورزید و همین عشق او را واداشته است که سالیان دراز عمر خود را به سرودن داستان پهلوانان و بزرگان ایران صرف کند و در سراسر کتاب سترگ او این دلیستگی نمایان است. تاریخ سیستان درباره علت اختلاف شاعر با سلطان می نویسد:

« ابوالقاسم فردوسی شاهنامه به شعر کرد ، و بر نام محمود کرد ، و چندین روز همی بر خواند . محمود گفت : همه شاهنامه خود هیچ نیست مگر حدیث رستم و اندر سپاه من هزار مرد چون رستم هست . ابوالقاسم گفت : زندگانی خداوند دراز باد ، ندانم اندر سپاه او چند مرد چون رستم باشد ، اما این دانم که خدای تعالی خویشتن را هیچ بنده چون رستم دیگر نیافرید . این بگفت و زمین بوسه کرد و برفت . »

در شاهنامه نیز بیت هایی هست که همین مطلب از آنها برمی آید :

چو شد ساخته بر دمش نزد شاه	بدان تا مرا زو بود دستگاه
مرا گفت : رستم که بودست و گویو	فریدون و کیخسرو آن شاه نیو
چو شاهی مرا در زمانه نوشت	بسی بندگانم چو کیخسروست
چو اندر تبارش بزرگی نبود	نیارست نام بزرگان شود

به هر حال سلطان بر فردوسی خشم گرفت و شاعر بزرگ از غزنین گریخت و به هرات و از آنجا به مازندران رفت و سپس در آخر عمر به خراسان بازگشت و در حدود سال ۴۱۱ یا ۴۱۶ در طوس در گذشت و در باغ خود مدفون شد.

شاهنامه

موضوع شاهنامه تاریخ ایران است از آغاز خلقت تا انقراض شاهنشاهی ساسانیان و انتشار اسلام در ایران. اما مجموع این کتاب را می‌توان بدو قسمت داستانی و تاریخی تقسیم کرد، قسمت داستانی از آغاز کتاب تا تأسیس دولت ساسانی است. این قسمت با تاریخ ایران آنچنانکه از کتیبه‌های هخامنشی و کاوشهای باستان‌شناسی و آثار مورخان یونانی و ملتهای دیگر بدست آمده است گاهی هیچ مطابقت ندارد و گاهی مطابقت آنها تام نیست.

در این قسمت مواد مختلفی باهم جمع و تلفیق شده و صورت داستان منظم یا تاریخ یافته است. از جمله این مواد بعضی از افسانه‌های کهن قوم هند و ایرانی است که آثار آن در کتابهای دینی ایرانیان و هندوان یعنی اوستا و ودا دیده می‌شود، مانند داستان کیومرث و هوشنگ و جمشید و فریدون. بعضی مواد نیز از تاریخ سلسله‌های محلی ایرانی که در مشرق این سرزمین حکومت می‌کرده‌اند در این قسمت وارد شده است، مانند گشتاسب و لهراسب که در اوستا از ایشان یاد شده و امیران نواحی مشرق ایران بوده‌اند و گودرزبان که از پادشاهان اشکانی بوده‌اند و در شاهنامه به عنوان پهلوانان بزرگ تابع پادشاه ایران معرفی شده‌اند. اجزائی از تاریخ پادشاهان هخامنشی نیز با این قسمت آمیخته است مانند داستان بهمن و دازا و اسکندر.

اما قسمت دوم، یعنی از آغاز پادشاهی اردشیر تا پایان کتاب، جنبه تاریخی دارد، اگرچه بعضی افسانه‌ها نیز با مطالب تاریخی آمیخته و بدان صورت داستان داده است.

مأخذ اصلی فردوسی در سرودن این منظومه کتاب شاهنامه‌ای بوده است به نثر که به دستور ابومنصور محمد بن عبدالرزاق سپهسالار خراسان در سال ۳۴۶ فراه آمده و تدوین شده بود.

رستم و سهراب

این داستان یکی از شورانگیزترین داستانهای شاهنامه است. هنرمندی داستانرا به حدی است که شوق خواننده را در سراسر داستان برمی‌انگیزد و در بیشتر جاها هیجانی عظیم در او پدید می‌آورد. قسمتی که در اینجا چاپ شده اختصاری است از اصل داستان شاهنامه فردوسی. در اینجا برای رعایت اختصار بعضی بیتها که ترك آنها زبانی به داستان نمی‌رسانیده حذف شده است. اما از سلسله مطالب تنها قسمتی که مربوط به دستبرد رستم به لشکر توران و کشتن زنده رزم تورانی در شب پیش از آغاز جنگ می‌باشد و چند قسمت از آخر داستان درباره زاری رستم بر سهراب و بردن تابوتش به سیستان و زاری مادر سهراب، در این جزوه نیامده است و خواننده می‌تواند برای تکمیل داستان به متن شاهنامه مراجعه کند.

عنوانهایی که در این جزوه هست در متن شاهنامه نیست و برای تنظیم مطالب از طرف ناشر افزوده شده است.

آغاز سخن

کنون رزم سهراب و رستم شنو
یکی داستان است یر آب چشم
اگر تند بادی برآید ز گنج^۱
ستمکاره خوانیمش ار^۲ دادگر
اگر مرگ داداست بیداد چیست
ازین راز جان تو آگاه نیست
همه تا در آرز رفته فراز
به رفتن مگر بهتر آیدت جای
اگر مرگ کس را نیوباردی^۳
جوان را چه باید به گیتی طرب
در این جای رفتن نه جای درنگ
چنان دان که داداست و بیداد نیست
کنون رزم سهراب گویم درست
ز گفتار دهقان یکی داستان

دگرها شنیدستی، این هم شنو
دل نازک از رستم آید به خشم
به خاک افکند نارسیده ترنج
هنرمند گوئیمش، ار بی هنر
ز داد این همه بانگ و فریاد چیست؟
بدین پرده اندر ترا راه نیست
به کس وانشد این در آرز باز
چو آرام گیری به دیگر سرای
ز پیر و جوان خاک بسیاری
که نی مرگ را هست پیری سبب
براسب قضاگر کشد مرگ تنگ
چو داد آمدت بانگ و فریاد چیست
از آن کین که او باید در چون بجست
بیبوندم از گفته باستان

آهنگ شکار

ز موبد بدانگونه برداشت یاد
غمی بد دلش، ساز نخجیر کرد
برفت و برخی اندر آورد پای
سوی مرز تورانش^۴ بنهاد روی

که رستم بر آراست از بامداد
کمر بست و ترکش پراز تیر کرد
برانکبخت آن پیل پیکر ز جای
چو شیردز آگاه^۵ نخجیر^۶ جوی

۱- گنج یا گنگ، رودی و ناحیه‌ای در هندوستان. ۲- ار مخفف اگر- کلمه «اگر»
در شاهنامه گاهی به معنی «یا» می‌آید. ۳- او باردن، بلعیدن - افعال «او باردی»
و «بسیاردی» وجه شرطی است؛ فعل شرط و جواب شرط هر دو در قدیم بایای شرطی
به کار می‌رفته و اکنون این استعمال منسوخ است. ۴- ش در اینجا ضمیر فاعلی
است؛ یعنی او روی نهاد. ۵- سهمگین و خشم‌آلود. ۶- شکار.

بیابان سراسر پر از گور دید
 بختید و از جای پر کرد رخس
 بیفکند بر دشت نخجیر چند
 یکی آتشی بر فروزید سخت
 درختی بخت از در ۱ با بز ۲
 که در جنگ او بر مرغی سخت ۳
 ز منز استخوانش بر آورد گرد
 چنان و چنان رخس در مرغزار

چو نزدیکی مرز توران رسید
 بر افروخت چون گل رخ ناحبخش
 به تیر و کمان و به گرز و کماند
 ز خار و ز خاشاک و شاخ درخت
 چو آتش پراکنده شد، بیلتن
 یکی نره گوری بزد بر درخت
 چو بریان شد، از هم بکند و بخورد
 بخت و بر آسود از روزگار

گرفتاری رخس

بدان دشت نخجیر که برگشت
 بگشتند گرد لب جویبار
 سوی بند کردنش بشتافتند
 کمنه کیانی در انداختند
 چو شیر زیان آنکهی بر دمید
 دو کس را به زخم لگد کرد پست
 بیامد سر رخس جنگی به بند
 همی هر کس از رخس جستند بهر
 بکار آمدش باره ۴ دست کش ۵
 ز هر سو همی بارگی را ندید
 سراسیمه سوی سمنگان شتافت
 کجا بوم از تنگ تیره روان؟
 چنین ترگ ۶ و شمشیر و بی بیان ۷
 ابا جنگجویان چه چاره کنم؟
 تهمتن بدینسان بخت و ببرد
 به غم دل نهادن به یکبارگی
 بنرمی بر آید ز سوراخ، مار

سواران ترکان تنی هفت هشت
 بی رخس دیدند در مرغزار
 چو در دشت مر رخس را یافتند
 سواران ز هر سو پراو تاختند
 چو رخس آن کمنه سواران بدید
 یکی را به دندان سر از تن گست
 سه تن کشته شد زان سواران چند
 گرفتند و بردند پویان به شهر
 چو بیدار شد رستم از خواب خوش
 بدان مرغزار اندرون بنگرید
 غمی گشت چون بارگی را نیافت
 همی گفت کاکنون پیاده روان
 ابا ترکش و گرز و بسته میان
 بیابان چگونه گذاره ۸ کنم؟
 چه گویند گردان که اسپش که برد
 کنون رفت باید به بیچارگی
 که تندی و تیزی نیاید بکار

- ۱- از در، مناسب، لایق، سزاوار. ۲- سیخ کباب. ۳- سختن، سنجیدن
 وزن کردن، وزن داشتن. ۴- باره و بارگی، مرکوب. ۵- رام و آموخته.
 ۶- کلاه خود. ۷- نام زره چرمین رستم. ۸- گذاره کردن، عبور کردن.

به جایی نشانش بیابم مگر
همی گفت با خود یل نیکنام
گهی پشت‌زین و گهی زین به پشت
بس اندیشه‌ها در دل اندر گرفت

عمی بست باید سلیح و کمر
به پشت اندر آورد زین و لکام
چنین است رسم سرای درشت
بی رختن برداشت، ره برگرفت

شهر سمنگان

خبر زو به شاه و بزرگان رسید
به نخبیرگه زو رمیدست رختن
کسی کو به سر برنهادی کلاه
و یا آفتاب سپیده دست؟
بر او انجمن شد فراوان سپاه
که یارست؟ با تو نبرد آزمود؟
ستاده به فرمان و راه توایم
سر ارجمندان و جان آن تست
ز بدها گمانی کوناه دید
ز من دور شد بی لکام و فسار
از آن سو کجا جویبار و نی است
ز یزدان به پاداش نیکی شناس
سران را بسی سر بخواهم برید
نیارد کسی با تو این کار کرد
به کام تو گردد سراسر سخن
وز اندیشه آزاد داریم دل
چنان باره نامور در جهان
ایا پر هنر مرد کار آزمود
روانش ز اندیشه آزاد شد
بدان مژده شد شادمان جان‌اوی
همی بود چون بنده پیشش به پای
سزاوار با او به رامش نشاند
بیارند و بنهند پیش گوان

چو نزدیک شهر سمنگان رسید
که آمد پیاده گوا تاج بخش
پدیره شدندش بزرگان شاه
همی گفت هر کس که این رستمست
پیاده بشد پیش او زود شاه
بدوگفت شاه سمنگان؛ چه بود؟
در این شهر ما نیکخواه توایم
تن و خواسته^۳ زیر فرمان تست
چو رستم به گفتار او بشکرید
بدوگفت رختن اندرین مرغزار
کنون تا سمنگان نشان پی است
ترا باشد از بازجویی سپاس
ور ایدون^۴ که رخشم نیاید پدید
بدوگفت شاه ای سرافراز مرد
تو مهمان من باش و تندی مکن
یک امشب به می شاد داریم دل
همی رختن رستم نماند نهان
بجوئیم، رختن بیاریم زود
تهمت ز گفتار او شاد شد
سزا دید رفتن سوی خان اوی
سپهبد و را داد در کاخ جای
ز شهر و ز لشکر سران را بخواند
بفرمود خوالیکران^۵ را که خوان

۱- پهلوان . ۲- یارستن ، جرأت داشتن . ۳- مال . ۴- ایدون ، چنان .
چنین . ۵- خوالیکر ، طباح .

سیه چشم ، گلرخ ، بتان طراز
بدان تا تهمت نباشد دزم
همی از نشستن شتاب آمدش
بیاراست بنهاد مشک و گلاب

گسارنده^۱ باده و رود^۲ ساز
نشستند با رودسازان به هم
چو شد مست هنگام خواب آمدش
سزاوار او جای آرام و خواب

تهمینه دخترشاه

شاهنگ^۳ بر چرخ گردان بگشت
در خوابگه نرم کردند باز
خرامان بیامد به بالین مست
چو خورشید تابان پراز رنگ و بوی
به بالا^۴ به کردار^۵ سز و بلند
تو گفستی که بهره ندارد ز خاک
بر او بر جهان آفرین را بخواند
چه جوئی شب تیره کام^۶ تو چیست ؟
تو گوئی که از غم به دو نیمه ام
ز پشت هزبر و پلنگان منم
چومن زیر چرخ برین اندکیست
نه هرگز کس آوا شنیده مرا
شنیدم همی داستانت بسی
نترسی وهستی چنین تیز چنگ
بگردی در آن مرز وهم نغوی^۷
هر آنکه که گرز تو بیند به چنگ
نیارد به نخجیر کردن شتاب
ز بیم سنان^۸ تو خون بارد ابر
بسی لب به دندان گزیدم ز تو

چو یک بهره زان تیره شب در گذشت
سخن گفته آمد نهفته به راز
یکی بنده شمع معنیر^۴ به دست
پس بنده اندر یکی ماهروی
دو ابرو کمان، و دو گیسو کمند
روانش خرد بود و تن جان پاک
ازو رستم شیردل خیره ماند
بپرسید ازو گفت : نام تو چیست
چنین داد پاسخ که تهمینه ام
یکی دخت شاه سمنگان منم
به گیتی ز شاهان مرا جفت نیست
ز یرده برون کس ندیده مرا
به کردار افسانه از هر کسی
که از دیو و شیر و پلنگ و نهنگ
شب تیره تنها به توران شوی
بدرد دل شیر و چرم پلنگ
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب
نشان کمند تو دارد هزبر
چنین داستانش شنیدم ز تو

۱- گسارندن ، ریختن و تقسیم کردن و پراکنده کردن ، این فعل تنها با کلمات می و غم و آنچه به این دو معنی باشد بکار رفته است . ۲- رود ، نام آلت موسیقی و رودساز نوازنده آن . ۳- نام ستاره ای است ، شعرای یمانی . ۴- آغشته و آلوده به معنیر . ۵- قامت . ۶- مانند . ۷- غنودن ، خفتن ، آسودن . ۸- قطعه فلزی سرنیزه .

بدین شهر کرد ایزد آبشخورت^۱
 نبیند همی مرغ و ماهی مرا
 خرد را ز بهر عوی کشتهام
 نشاند یکی کودکم در کنار
 سپهرش دهد بهره کیوان و عور^۲
 سمنگان همه زیر پای آورم
 تهمن سراسر شنید آن سخن

بجستم همی گفت^۱ و یال و برت
 نرایم کنون گر بخواهی مرا
 یکی آنکه بر تو چنین گشتهام
 دیگر^۲ که از تو مگر کردگار
 مگر چون تو باشد بهمردی و زور
 سه دیگر^۳ که رخت به جای آورم
 سخنهاى آن ماه آمد به بن

عروسی

ز هر دانشی نزد او بهره دید
 ندید ایچ^۴ فرجام جز فرهی^۵
 بیاید بخواهد ورا از پدر
 از آن شادمانی دلش بردمید
 پسان یکی سرو آزاد گشت
 بر آنسان که بودست آئین و کیش
 بخوبی بیاراست پیدان او
 همه شاد گشتند پیر و جوان
 بر آن پهلوان آفرین خواندند
 سر بندسگالان^۸ تو کنده باد
 بود آن شب تیره ، دیر و دراز
 که آن مهره اندر جهان شهره بود
 گرت دختری آید از روزگار
 به نیک اختر و فال گیتی فروز
 بینش به بازو نشان پدر
 به مردی و خوی کریمان بود
 نتابد به تندی بر او آفتاب
 همی گفت از هر سخن پیش اوی

چو رستم بدانسان پر یچهره دید
 دیگر که از رخش داد آگهی
 بفرمود تا موبندی بر هنر
 خبر چون به شاه سمنگان رسید
 ز بیوند رستم دلش شاد گشت
 بدان پهلوان داد آن دخت خویش
 به خشنودی و رای و فرمان او
 چو بسپرد دختر بدان پهلوان
 به شادی همه جان بر افشاندند
 که این ماه تو بر تو فرخنده باد
 چو انباز او گشت ، با او به راز^۹
 به بازوی رستم یکی مهره بود
 بدو داد و گفتا که این را بدار
 بگیر و به کیسوی او بر بندوز
 ورا ایدون که آید ز اختر پسر
 به بالای سام نریمان^{۱۰} بود
 فرود آرد از ابر پیران عقاب
 همی بود آن شب بر ماهروی

- ۱- شانه ، کتف . ۲- اقامتگاه . ۳- ددیگر بضم یا ؛ بفتح دال بمعنی دوم ، ثانیاً .
- ۴- کیوان ؛ زحل و هور خورشید است . ۵- ثالثاً ، سوم . ۶- هیچ . ۷- شکوه و عظمت . ۸- بندسگال ؛ بدانندیش ، دشمن . ۹- به راز ؛ درنهان ، درخلوت .
- ۱۰- سام پسر نریمان پدر زال و نیای رستم است .

بلرود

بیاراست روی زمین را به مهر
بسی بوسه دادش به چشم و به سر
ابا انده و درد انباز^۱ گشت
پرسیدش از خواب و آرامگاه
از او شادمان شد دل تاج بخش
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
وزین داستان کرد بسیار یاد

چو خورشید رخشنده شد بر سپهر
به بدرود کردن گرفتشی به بر
پریچهره گریان ازو بازگشت
بر رستم آمد گر انمایه شاه
چو این گفتش همزده دادش به رخس
بیامد بمالید و زین بر نهاد
وز آنجا سوی سیستان شد چو باد

زادن سهراب

یکی کودک آمد چو تابنده ماه
ویا سام شیر است یا نیرم^۲ است
ورا نام تهمنیه سهراب کرد
برش چون بر رستم زال بود
به پنجم دل شیر مردان گرفت
که با وی تواند نبرد آرمود

چو نه ماه بکنشست بر دخت شاه
تو گفتی گو پیلتن رستم است
چو چندی شد و چهره شاداب کرد
چو یکماه شد همچو یکسال بود
چوسه ساله شد ساز میدان گرفت
چوده ساله شد زان زمین کسی نبود

جستن نشان پدر

بدو گفت گستاخ با من بگوی
همی با آسمان اندر آید سرم
چه گویم چو پرسد کسی از پدر؟
نمانم^۳ ترا زنده اندر جهان
بترسید از آن نامور پهلوان
بدین شادمان باش و تندی مکن
زدستان سامی و از نیرمی
که تخم تو زان نامور گوهر است
سواری چو رستم نیامد پدید
نهنگان بر آرد ز دریای نیل
سرش را نیارست گردون بسود

بر مادر آمد پرسید ازوی
که من چون زهمشیرگان برترم؟
ز تخم کیم وز کدامین گهر^۴
گراین پرسش از من توداری نهان
چو بشنید تهمنیه گفت جوان
بدو گفت مادر که بشنو سخن
تو یور گو پیلتن رستمی
ازیرا سرت ز آسمان بر تراست
جهان آفرین تا جهان آفرید
دل شیر دارد تن زنده پیل
چو سام نریمان به گیتی نبود

۱- شریک . ۲- نیرم ، نریمان . ۳- نژاد ، مخفف گوهر . ۴- نمی گذارم

بیاورد و بنمود پنهان بدوی
 کز ایران فرستاده بودش پدر
 فرستاده بودش پدر با پیام
 که بابت^۲ فرستاده ای پر هنر
 همانا که باشد ترا این بکار
 شدستی سرافراز گردنکشان
 دل مادرت گردد از درد ریش
 نباید که داند ز سر تا به پن
 به توران زمین زو همه مانمست
 ز خشم پدر پور سازد تپاه
 ندارد کسی این سخن در نهان
 نهان کردن از من چه آئین بود
 به رستم زنند این زمان داستان
 فراز آورم لشکری بیکران
 همی گرد کینه بر آرم به ماه
 بزم از ایران بی طوس را
 نشانش بی گاه کاوس شاه
 ابا شاه روی اندر آرم به روی
 سر نیزه بگذارم^۴ از آفتاب
 به جنگ اندرون کار شیران کم
 نماند به گیتی یکی تاجور
 ستاره چرا بر فرزند کلاه

یکی نامه از رستم جنگجوی
 سه یاقوت رخشان سه بدره زر
 بدانگاه که زاده بودش^۱ ز مام
 نگه کن تو آن را بخوبی نگر
 سزد گر بداری کنون یادگار
 پدر گر بداند که تو زمین نشان
 هم آنکه بخواند ترا نزد خویش
 دگر گفت کافر سیاب این سخن
 که او دشمن نامور رستمست
 مبادا که گردد به تو کینه خواه
 چنین گفت سهراب کاندز جهان
 نبرده^۳ نژادی که چونین بود
 بزرگان جنگ آور از باستان
 کنون من ز ترکان جنگاوران
 برانم به ایران زمین کینه خواه
 برانگیزم از گاه کاوس را
 به رستم دهم گرز و تخت و کلاه
 و ز ایران به توران شوم جنگجوی
 بگیرم سر تخت افراسیاب
 ترا بانوی شهر ایران کنم
 چورستم پدر باشد و من پسر
 چوروشن بود روی خورشید و ماه

گزیند اسب

که نیکو شود کارها تو بنو
 که بینم مر ۵ آن باب با آفرین
 سم او ز فولاد خارا شکن
 چوماهی به بحر و چو آهو به بر
 همین پهلوانی بر و یال من

به مادر چنین گفت سهراب گو
 که خواهم شدن سوی ایران زمین
 یکی اسب باید مرا گام زن
 چو بیلان به زور و چو مرغان به پر
 که بگیرد این گرز و کویال^۶ من

۱- حرف شین ضمیر فاعلی است، یعنی زاده بود. ۲- پدرت. ۳- نبرده، نبرد
 کننده، جنگجوی. ۴- بگذارم. ۵- مر، حرف تأکیدست که بر سر مفعول
 صریح درمی آید. ۶- گرز آهنین.

چو باخسرم روی اندر آرم به روی
 به خورشید تابان بر آورد سر
 فیله^۱ بیارد بکردار دود
 که بروی نشیند چو جنگ آورد
 که بودی به کوه و به صحرا یله^۲
 کمندی گرفت و بیامد دلیر
 فکندی به گردنش خم دوال^۳
 شکم بر زمین بر نهادی هیون^۴
 نیامدش شایسته اسبی به دست
 بید تنگدل آن گرو نامجوی
 بیامد به نزدیک آن بیلتن
 به نیرو و جوشیر و به پویه^۵ چو باد
 ندیده است کس همچنان تیز بور^۶
 بختندید و رخسار شاداب کرد
 به نزدیک سهراب یل بید رنگ
 قوی بود و شایسته آمد هیون
 بر آن بر نشست آن یل نبوه^۷ زاد
 گرفتش^۸ یکی نیزه ای چون ستون

پیاده نشاید شدن جنگجوی
 چو بشنید مادر چنین از پسر
 به چوپان بفرمود تا هر چه بود
 که سهراب اسبی به جنگ آورد
 همه هر چه بودند اسبان گله
 به شهر آوردند و سهراب شیر
 هراسی که دیدی بنیرو و یال
 نهادی بر او دست را آزمون
 به زورش بسی اسب زیبا شکست
 نبد هیچ اسبی سزاوار اوی
 سرانجام گردی از آن انجمن
 که دارم یکی کره رخسار نژاد
 به زور و به رفتن به کردار هور
 بشد شاد سهراب از گفت مرد
 بردند آن چرمه^۷ خوب رنگ
 بکردش به نیروی خود آزمون
 فوازید و مالید و زین بر نهاد
 در آمد به زین چون که بیستون

آهنگ جنگ

که چون اسبم آمد به دست این چنین
 به کاروس بر روز تاری کنم
 همی جنگ ایرانیان کرد ساز
 که هم با گهر بود و هم تیغ زن
 وز خواست دستوری^۱ و یاوری
 ببخشید بر او ز هر گونه ساز
 ز اسب و ز استر ز زر و گهر

چنین گفت سهراب با آفرین
 هم اکنون بپاید سواری کنم
 بگفت این و آمد سوی خانه باز
 ز هر سو سپه شد بر او انجمن
 به پیش نیا شد به خواهشگری
 چو شاه سمنگان چنین دید باز
 ز تاج و ز تخت و کلاه و کمر

۱- گله اسب و ستور. ۲- رها. ۳- تسمه، بند چرمی. ۴- اسب. ۵- دویدن.
 ۶- اسب طلائی رنگ. ۷- اسب سفید. ۸- تازه و نیکو. ۹- شین در اینجا
 ضمیر فاعلی است نه مفعولی. ۱۰- دستوری: اجازه.

شگفتید زان کودك شیرخورد
همه ساز ۳ و آئین شاهان نهاد

ز خفتان ۱ رومی و ساز ۲ نبرد
به داد و دهشت دست را برگشاد

آگهی افراسیاب

که افکند سهراب کشتی بر آب
همی سرفرازد چو سرور چمن
همی رای شمشیر و تیر آیدش
کنون رزم کاووس جوید همی
خوش آمدش و خندید و شادی نمود
کسی گوگراید به گرز گران
که در جنگ شیران نجستی زمان
گزیدش ز لشکر به ایشان سپرد
بسازید و دارید اندر نهان
ز پیوند جان و ز مهر و گهر
به ایران شود در زمان جنگجوی
شود کشته بردست این شیرمرد
جهان پیش کاووس تنگ آوریم
ببندیم یکشب بدو خواب را
از آن پس بسوزد دل نامور
به نزدیک سهراب روشنروان
ده اسب و ده استر بهزین و به بار
سرتاج در پایه تخت عاج

خبر شد به نزدیک افراسیاب
یکی لشکری شد بر او انجمن
هنوز از دهن بوی شیر آیدش
زمن را به خنجر بشوید همی
چو افراسیاب آن سخنها شنود
ز لشکر گزید از دلاور سران
سپهد چو هومان و چون بارمان
ده و دو هزار از دلیران گرد
چنین گفت کین چاره اندر جهان
پسر را نباید که داند ۴ پدر
فرستم گران لشکری نزد او
مگر کان دلاور گو سالخورد
چو بی رستم ایران به جنگ آوریم
وز آن پس بسازیم سهراب را
و گر کشته گردد به دست پدر
برفتند بیدار دو پهلوان
به پیش اندرون هدیه شهریار
ز پیروزه تخت و ز بیجاده تاج

نامه شاه توران

نشسته به نزدیک آن ارجمند
زمانه بر آساید از داوری ۶
سمنگان و توران و ایران یکپست
تو بر تخت بنشین و بر نه کلاه
دلیر و سپهد نبند بیگمان

یکی نامه پالابه ۵ و دلپسند
که گر تخت ایران بدست آوری
از این مرز تا آن بسی راه نیست
فرستمت چندانکه باید سیاه
به توران چو هومان و چون بارمان

۱- زرهی بلند که تا زانومی رسد. ۲- وسایل و لوازم و اسباب. ۳- رسم و شیوه.

۴- دانستن، شناختن. ۵- تملق و چرب زبانی. ۶- جنگ و نزاع.

که باشند يك چند مهمان تو
جهان بر بداندیش تنگ آورند
ببردند با ساز و جنگی سوار
پذیره شدن^۱ را بستش کمر
سپه دید چندان، دلش گشت شاد
فروماند یکبار زو درشگفت
ابا هدیه و اسب و استر به یار
از آن جایکه تیز، لشکر براند
جهان شد پر از لشکروهای وهوی
اگر شیر پیش آمدش گرهننگ
همی سوخت، ز آباد چیزی نماند

دژ سپید

بدان دژ بد ایرانیان را امید
که بازور دل بود و با گرز و تیر
بداندیش و گردنکش و نامدار
هجیر دلاور مر او را بدید
ز دژ رفت پویان به دشت نبرد
بر آشت و شمشیر کین بر کشید
که تنها به جنگ آمدی خیره خیر
که زاینده را بر تو باید گریست
به جنگت نباید مرا یار و کس
هم اکنون سرت را ز تن برکنم
تنت را کند کرکس اندر نهان
بگوش آمدش، تیز بنهاد روی

که از یکدیگر باز نشناختند
چو کوهی روان کرد از جاستور^۲
نیامد سنان اندرو جایگیر

فرستادم اینک به فرمان تو
اگر جنگ جوئی تو جنگ آورند
چنین نامه با خلعت شهریار
چو آمد به سهراب از ایشان خبر
بشد با نیا پیش هومان چو باد
چو هومان ورا دید با یال و کفت
بدو داد پس نامه شهریار
جهانجوی چون نامه او بخواند
بزد کوس و سوی ره آورد روی
کسی را نهد تاب با او به جنگ
سوی مرز ایران سپه را براند

دزی بود کش خواندندی سپید
نگهبان دژ رزم دیده هجیر
یکی خواهرش بود گرد و سوار
چو سهراب نزدیک آن دژ رسید
نشست از بر بادبائی چو گرد
چو سهراب جنگ آور او را بدید
چنین گفت با رزم دیده هجیر
چه مردی و نام و نژاد تو چیست؟
هجیرش چنین داد پاسخ که: بسا
هجیر دلیر سپهد منم
فرستم به نزدیک شاه جهان
بخندید سهراب، کاین گفتگوی

رزم سهراب با هجیر

سبک نیزه بر نیزه انداختند
چو آتش بیامد گو پیل زور
یکی نیزه رد بر میانش هجیر

۱- استقبال، پیشباز. ۲- چارپا، مرکب.

بن نیزه زد بر میانش دلیر
نیامد همی زو به دل درش یاد
به جان و دلش اندر آمد ستوه
همی خواست از تن بریدن سرش
غمی شد ز سهراب و ز نهار خواست
چو خشنود شد پند بسیار داد
به نزدیک هومان فرستاد اوی
که اورا گرفتند و بردند اسیر
که کم شد هجیر اندران انجمن

سنان باز پس کرد سهراب شیر
ز زین برگرفتش به کردار باد
بزد بر زمینش چو یک لحت کوه
ز اسب اندر آمد نشست از برش
بپیچید و برگشت بردست راست
رها کرد زو چنگ و ز نهار داد
ببستش به بند آنکهی جنگجوی
به دژ در چو آگه شدند از هجیر
خروش آمد و ناله مرد و زن

دختر جنگجوی

که سالار آن انجمن گشت کم
بر آورد از دل یکی باد سرد
همیشه به جنگ اندرون نامدار
که چون او به جنگ اندرون کسی ندید
که شد لاله رنگش بگردار خیر^۳
نبود اندران کار جای درنگ
بزه بر سر ترگ رومی گره
کم بر میان ، باد پائی به زیر
چو رعد خروشان یکی ویله کرد
ز رزم آوران جنگ را یار کیست
بگردد بسان دلاور نهنگ
مر اورا نیامد کسی پیش باز
بخندید و لب را به دندان گزید
به دام خداوند شمشیر و زور
یکی ترگ چینی به کردار باد
چو دخت کمند افکن اورا بدید
نید مرغ را پیش تیرش گذر

چو آگاه شد دختر گزدهم
غمین گشت و بر زد خروشی به درد
زنی بود برسان گردی سوار
کجا^۲ نام او بود گرد آفرید
چنان تنگش آمد ز کار هجیر
بپوشید درع^۴ سواران به جنگ
نهان کرد گیسو به زیر زره
فرود آمد از دژ به کردار شیر
به پیش سپاه اندر آمد چو گرد
که گردان کداند و سالار کیست
که با من یکی آزمین را^۵ به جنگ
ز جنگ آوران لشکر سرفراز
چو سهراب شیر اوزن^۶ اورا بدید
چنین گفت کاند دگر باره گور
بپوشید خفتان ز بر سر نهاد
بیامد دمان پیش گرد آفرید
کمان را به زه کرد و بکشاد بر

۱- امان . ۲- کجا ، به معنی که . ۳- گل خیری که گلی زرد رنگ است .
۴- زره . ۵- نعره و فریاد . ۶- برای آزمایش . ۷- اوزن ، کشتن و از پا
بر آوردن . شیر اوزن ، شیر افکن ، شیر کش .

به سهراب بر نیز باران گرفت
نگه کرد سهراب و آمدش ننگ
سیر بر سر آورد و بنهاد روی
هماورد خود دید گرد آفرید
کمان را به زه بر به بازو فکند
سر نیزه را سوی سهراب کرد
بر آشفته سهراب و شد چون یلنگ
عنان بر گرائید^۲ و برداشت اسب
به دست اندرون نیزه جان ستان
بزد بر کمر بند گرد آفرید
ز زین بر گرفتش به کردار گوی
چو بر زین بیچید گرد آفرید
بزد نیزه او به دو نیم کرد
به آورد^۳ با او بسنده^۴ نبود
سپهد عنان ازدها^۵ را سپرد
چو آمد خروشان به تنگ اندرش
رها شد ز بند زره موی او
بدانست سهراب کو دختر است
شکفت آمدش گفت: زایران سپاه
سواران جنگی به روز نبرد
ز نانشان چنینند زایران سران
ز فتراک^۶ بگشاد بیجان کمند
بدو گفت کز من رهائی مجوی
نیامد به دام بسان تو گور

چپور است جنگ سواران گرفت
بر آشفته و تیز اندر آمد به جنگ
به نزدیک آن دختر جنگجوی
که بر سان آتش همی بردمبند
سمندش^۱ بر آمد بر ابر بلند
عنان و ستان را پر از تاب کرد
چپور خواه او چاره جوشد به جنگ
بیامد بکردار آذرگش^۲
پس پشت خود کرد آنکه ستان
زره بر تنش یک به یک بردید
که چوگان به باد اندر آید بر اوی
یکی تیغ تیز از میان بر کشید
نشست از بر زین و برخاست کرد
بناپید زو روی و برگاشت^۳ زود
به خشم از جهان روشنائی ببرد
بجنبید و برداشت خود از سرش
درخشان چو خورشید شد روی او
سر و موی او از در افسر است
چنین دختر آید به آوردگاه
همانا به ابر اندر آرند گرد
چگونه اند گردان و جنگ آوران^۴
بینداخت و آمد میانش به بند
چرا جنگ جوئی توای ماهروی^۵
ز جنگم رهائی نیابی، مشور^۶

۱- اسمی که رنگ او مایل به زردی باشد . ۲- بیچید ، برگرداند . ۳- یکی از سه آتشکده مشهور دوره ساسانی که در آذربایجان قرار داشته است. در اینجا به معنی مطلق آتش است . ۴- جولان اسب و جنگ . ۵- کافی . ۶- برگاشتن؛ بر تافتن، برگرداندن . ۷- کنایه از مرکب . ۸- حلقه پشت زین که کمند و گرز را بدان می آویختند . ۹- شورییدن ، هیجان و اضطراب .

چاره گری گرد آفرید

که آنرا جز این هیچ چاره ندید
 میان دلیران به کردار شیر
 بدین گرز و شمشیر و آهنگ ما
 سپاه از تو گردد پراز گشتگوی
 بدیشان به ابر اندر آورد گرد
 کزین رزم بر خویش ننگ آورد
 میان دو صف بر کشیده سپاه
 خرد داشتن کار بهتر بود
 نباید بدین آشتی جنگ جست
 چو آئی، چنان کت مراد و هواس
 ز خوشاب^۲ بگشود عناب^۳ را
 به بالای او سرو دهقان نکشت
 تو گفتی همی بشکفتد بر زمان
 که دیدی مرا روزگار نبرد
 که این نیست برتر ز جرخ بلند
 تراند کسی نیزه بر بال من
 سمند سرافراز بر دژ کشید
 بیامد به درگاه دژ گزدهم
 تن خسته^۴ و بسته در دژ کشید
 بر ازغم دل و دیده خونین شدند
 بر از درد بودند برنا و پیر
 ابا نامداران و گردان بهم
 بر از غم بد از تو دل انجمن
 نیامد ز کار تو بر دوده^۵ ننگ
 که نامد به جان ز دشمن گزند
 به باره بر آمد سپه بنگرید
 چنین گفت کای گرد توران و چین

گشادش رخ آنکاه گرد آفرید
 بدو روی بنمود و گفت ای دلیر
 دو لشکر نظاره بر این جنگ ما
 کنون من گشاده چنین روی و موی
 که با دختری او به دشت نبرد
 نباید که چندین درنگ آورد
 ز بهر من آهوا ز هر سو مخواه
 نهانی بسازیم بهتر بود
 کنون لشکر و دژ به فرمان تست
 دژ و گنج و دژبان سراسر تراست
 چو رخسار بنمود سهراب را
 یکی بوستان بود اندر بهشت
 دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان
 بدو گفت زین گفته اکنون مگرد
 بدین باره^۴ و دژ دل اندر مبند
 بیای آورد زخم^۵ کویال من
 عنان را بیچید گرد آفرید
 همی رفت سهراب با او بهم
 در دژ گشادند و گرد آفرید
 در دژ بستند و غمگین شدند
 ز آزار گرد آفرید و حجیر
 بر دختر آمد همی گزدهم
 بگفتش که ای نیکدل شیرزن
 که هم رزم جستی هم افسون^۶ و رنگ^۸
 سپاس از خداوند چرخ بلند
 بخندید بسیار گرد آفرید
 چو سهراب را دید بر پشت زین

۱- عیب، رسوائی. ۲- خوشاب، در خوشاب، کنایه از دندان. ۳- کنایه از لب.
 ۴- برج و قلعه. ۵- ضربت. ۶- مجروح. ۷- حيله و تزوير.
 ۸- نیرنگ. ۹- خانواده، طایفه.

هم از آمدن هم ز دشت نبرد
 بهناج و به تخت و به ناء و به مهر
 ترا ای ستمگر به دست آورم
 ز گفتار هرزه پشیمان شوی
 جو بشنید گفتار ، گرد آفریند
 که ترکان زایران نیابند جفت^۱
 به بین درددل غمگین مکن خویش
 که جز بافرین^۲ بزرگان نه‌ای
 نداری کسی از پهلوانان همال^۳
 که آمد کریمی ز توران سیاه
 شما با تهمتن نداری پای^۴
 تمام چه آید زین بر سر
 همی از بلنگان نباید نفست
 رخ ناهور سوی توران کنی
 خورد گاو نادان ز پهلوی خویش^۵
 که آسان همی دز به چنگ آمدش
 کجا دز بدانجای بر پای بود
 بیکبارگی دست بد را بست
 ز بیکارها دست کوتاه گشت
 فهم اندرین جای شور نبرد
 سوی جای خود راه را برگرفت

چرا رنجه کشی چنین باز گرد
 بدو گفت سیراب کای خوب چهر
 که این پار ، با خاک بست آورم
 جو بیچاره گردی و بیجان شوی
 کجا رفت پیمان که نردی پندیده؟
 بخندید و با او به افسوس^۱ گفت
 چنین رفت و روزی نبودت ز من
 همانا که تو خود ز ترکان نه‌ای
 بدین زور و این بازور کتف و پال
 ولیکن جو آگاهی آید به شاه
 شهشاه و رسم بچند ز جای
 نمائند^۲ یکی زنده از لشکر
 درین آیدم کانهچنین پال و سفت^۳
 ترا بهتر آید که فرمان کنی^۴
 نیاشی بر ایمن به باوری خویش
 جو بشنید سهراب تنگ آتش
 به زیر دژ اندر یکی جای بود
 به تاراج داد آنچه بوم و رست
 بنین گفت که روز میگارد^۵ گشت
 بر آرم شک بر^۶ ازین داره گرد
 جو گفت این نشان را بتا ویدوزند

نامه گزدهم به شاه

جو بر گشت سهراب ، گزدهم بر
 یکی نامه بنوشت زردبک شاه
 نخست آفرین کرد بر کردگار
 که آمد بر ما سیاهی گردان

داورد بنشانند مرد دبیر
 بر آشکند بویند ، مردی به راه
 ندود آنکهی کردش روزگار
 همه در مجموعان و کند آوران^{۱۲}

۱- و بختند ، استخوان ، ۲- شوهر ، ۳- بافرین ، با آفرین ، دارای سفتهای
 و سینه پندیده ، ۴- حریف ، ۵- پای داشتن ، مقاومت کردن ، ۶- نمی گذارد ،
 ۷- کتف ، ۸- فرمان کنی ، اطاعت کردن ، ۹- مثل است یعنی گاو نادان در
 قلب خوراک خود را به کشتن می راند ، ۱۰- فریب ، ۱۱- سپیده دم ، سخن ،
 ۱۲- جنگجویان .

که حالتش ز دو طرف ناید فزون
چو خورشید تابان به در بیکر است
ز ترکان ندیدم چنین دست و گرز
ز دریا و از کوه ننگ آیدش
به گیتی کس او را هم آورد نیست
نه از دیو پیچد نه از پیل و شیر
و با گردی از تخمه نیرمست
یکی باره تیز نک برنشست
بر اسب ندیدم فزون زان به پای
گر آید ز بنی سری مغز بوی
دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
بر آزار جان و پر ارد در پوست
عنان بیج از این گونه نشنیده ام
یکی مرد جنگ آور آرد بکف
تراند سپاه و سازد کمین
جهان از سر زینش آشفته گیر
تو گوئی که سام سوار است و بس
بدین گرز و جنگال و آهنک او
همه روی را سوی کشور نیم
فرستاده برجست و بکشاد لب
نیتند ترا هیچکس زان سپاه
بس از نامه آنگاه بر پادشاهت

یکی بیلوانی به بیستی اندرون
به بالا ز سرو سی برتر است
برش چون بر شیر و بالائی برز^۱
چو شمشیر هندی به چنگ آیدش
به ایران و توران چنومرد نیست
به نام است سهراب کرد دلیر
تو گوئی مگر بی گمان رستمست
عجیب دلاور میان را بیست
بشد بیستی سهراب دزم آزمای
که بر هم رند مژه را جنگجوی
که سهرابش از پشت زین برگرفت
در رستم و اکنون به زنها روست
سواران ترکان بسی دیده ام
میاد که او در میان دو صف
اگر دم زند^۲ شهریار اندرین
از ایران همه فرهی رفته گیر
عنان دار چون او ندید است کس
نداریم ما تاب این جنگ او
نه^۳ اینک امشب همه برانیم
چونامه به مهر اندر آمد به شب
بگفتش چنان رو که فردا بکاوه^۴
فرستاد نامه سوی راه راست

تفسیر

میانه بیستند توران گروه
یکی باره تیز نک^۲ برنشست
بگیرد بپندد پسان همه
خروشی چو شیر زبان بر کشید

چو خورشید برزد سوار بر ر^۱ کوه
سپهدار سهراب نیزه بدست
بدان بد که گردان دز را همه
چو آهنک دز کرد کس را ندید

- ۱ - برج جوزا : خورشید در برج جوزا به کمال درخشیدن است . ۲ - بلند و
برافراشته . ۳ - دم زدن ، نفس کشیدن و اینجا مراد درنگ و تأمل کردن است .
۴ - آذوقه و اثاث . ۵ - سحر . ۶ - بلند ، قله . ۷ - تیردو .

ندیدند در دژ گشادند باز
به شب رفته بودند با گزدهم
که زیر دژ اندر یکی راه بود
چو سهراب و لشکر بر دژ رسید
هر آنکس که بود اندر آن جایگاه
به فرمان همه پیش او آمدند
همی جست گرد آفرید و ندید

دربار شاه ایران

غمی شد دلش کان سخنها شنید
و زین داستان چند گونه براند
بزرگان لشکر همه بیش و کم
چو گرگین و بهرام و فرهاد نیو
کم و بیش آن پهلوان را براند
که این کار گردد به ما بر دراز
از اندیشه دل را بشوید همی
به ایران هم آورد این مرد کیست؟
به زابل شود نزد سالار نیو
که با بیم شد تخت شاهنشهی
که اویست ایرانیان را پناه
که کاری گزاینده بد ناگزیر

چو نامه به نزدیک خسرو رسید
گرانمایگان را ز لشکر بخواند
نشستند با شاه ایران بهم
چو طوس و چو گوردیز کشواد و گیو
سپهدار نامه بر ایشان بخواند
چنین گفت با پهلوانان به راز
بدینسان که گزدهم گوید همی
چه سازیم و درمان این درد چیست؟
بر آن بر نهادند ۲ یکسر که گیو
به رستم رساند ازین آنکهی
مراورا بخواند بدین رزمگاه
نشست آنکهی رای زن ۳ بادبیر

نامه شاه به رستم

نشستند بر رستم نامدار
که بیدار دل باش و روشن روان
نباشد به هر کار فریادرس
یکی تاختن کرد با لشکری
بدان مردم دژ گرفتست راه
به تن ژنده پیل و به دل نره شیر
مگر تو که تیره کنی آب اوی

یکی نامه فرمود پس شهریار
نخست آفرین کرد بر پهلوان
چنان بادکاندر جهان جز تو کسی
بدان کز ره ترک زی ما سری
به دژ در نشستست خود با سپاه
یکی پهلوانست گرد و دلیر
از ایران ندارد کسی تاب اوی

به جنگال و نیروی شیران توئی
گشاینده بند هاماوران
ز تیغ تو بهرام^۱ بریان شود
هم آورد نو درجهان پیل نیست
سنان تو بر که گزند افکند
ز تو برفرزند گردان کلاه
کز اندیشه آن دلم گشت ریش
بخواندند آن نامه گزدهم
که نزد تو آید گرانمایه گیو
بدانی بد و نیک این حامه را
مکن داستان را گشاده دو لب
یکی تیزکن مغز و بنمای روی
برانی ز زابل برآری خروش
جز از تو نباشد ورا هم نبرد
به گیو دلاور به کردار باد
عنان تکاور^۲ ببايد بسود
به زابل بمانی و گر بفتوی^۳
بکوش که تنگ اندر آمد نبرد
بدانندیش را خوار نتوان شمرد
برفت و نجست ایچ آرام و خواب
ته پروای آب و نه اندوه نان

دل و پشت گردان ایران توئی
ستاننده شهر مازندران
ز گرز تو خورشید گریان شود
چو گرد پی رختی تو نیل نیست
کمند تو بر شیر بند افکند
توئی در همه بد به ایران پناه
گزاینده^۴ کاری نو آمد به پیش
نشستند گردان سراسر بهم
بدانگونه دیدند گردان نیو
به نزد تو آمد مر این نامه را
چو نامه بخوانی به روز و به شب
اگر دسته داری به دست مجوی^۵
مگر با سواران بسیار هوش
بدانسان که گزدهم ازو یاد کرد
چو نامه به مهر اندر آمد پنداد
به گیو آنکهی گفت ، بشتاب زود
نباید که چون نزد رستم شوی
اگر شب رسی روز را پارگرد
و گرنه فراز است این مردگرد
از او نامه بستند هم اندر شتاب
شب و روز تازان چو باد دمان

در ایوان رستم

خروش طلایه^۶ به دستان رسید
به زیر اندرش باره رهنورد
نهادند بر سر بزرگان کلاه
هر آنکس که برزین بد از پیش و کم
از ایران بیرسید و از شهریار
زمانی ببودند و دم برزدند^۷

چو نزدیکی زابلستان رسید
که آمد سواری ز ایران چو کرد
تهمتن پذیره شدش با سپاه
پیاده شدش گیو و گردان بهم
از اسپ اندر آمد گو نامدار
ز ره سوی ایوان رستم شدند

۱- مریخ. ۲- زیان رساننده. ۳- اگر دسته گل به دست داری بونکن، اصطلاح است یعنی شتاب کن. ۴- دهنده، مرکب تیز رو. ۵- و گر بفتوی یعنی؛ یا استراحت کنی. ۶- پیشقراولان لشکر. ۷- دم برزدن، نفس تازه کردن، استراحت کردن.

بگفت آنچه بشنید و نامه بدار
 تهنتن چو بشنید و نامه بخواند
 که مانند سام گرد از مهان
 از آزادگان این نباشد شکفت
 من از دخت شاه سمنگان یکی
 ازینسان که گوئی تو ای پهلوان
 ز باره حجیر دلاور فکند
 نباشد چنین کار آن بچه شیر
 به کیو آنکھی گفت پس بیلتن
 هم ایدرآ بشنیم امروز ناد
 باشیم و یک روز دم برزنیم
 وز آن پس بتازیم نزدیک شاه
 مگر بخت رخسده بیدار نیست
 بهی دست بردند وستان شدند
 دگر روز شبگیر هم پر خمار
 زمستی همان روز باز ایستاد^۱
 بفرمود رستم به خوالیگران
 چو خوان خورده شد مجلس آراستند
 چو آن روز بگنشت روز دگر
 سه دیگر سحرگه بیاورد می
 به روز چهارم بر آراست کیو
 که کوس تند است و هشیار نیست
 غمین بود از این کار دل پر شتاب
 به زابلستان گز درنگ آوریم
 شود شاه ایران به ما خشمگین
 بدو گفت رستم میندیش از این
 بفرمود تا رخس را زین کنند

ز سهراب چندی سخن کرد یاد
 بخندید و زان کار خیره بماند
 سواری پدید آمد اندر جهان
 ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت
 بس دارم و هست او کودکی
 که آمد سوی رزم ایرانیان
 بستش سراسر به خم کند
 وگر چندگشته است گرد و دلیر
 که ای گرد سالار لشکر شکن
 ز کوس و گردان نکیریم یاد
 یکی بر لب خشک نم برزنیم
 به گردان ایران نمائیم راه
 وگرنه چنین کار دشوار نیست
 به یاد سپید به دستان شدند
 بیامد تهنتن بیاراست کار
 دوم روز رفتن نیامدش یاد
 که اندر زمان آوریدند خوان
 می ورود ورامشگران خواستند
 بر آراست مجلس چو رخسار خور
 نیامد ورا یاد کوس کی
 چنین گفت با گرد سالار نیو
 همین داستان برداشتی خوار نیست
 شده دراز و خورد و آرام و خواب
 زمین پینی کوس تنگ آوریم
 ز ناپاک رانی در آید به کین
 که با ما نشورده کسی اندر زمین
 دم اندر دم نای روئین^۲ کنند

۱- آزاده ؛ یعنی نجیب و اصیل و مراد از آزادگان ایرانیان است . ۲- اینجا ،
 ۳- باز ایستادن ؛ توقف کردن . ۴- بر فور ؛ فوراً . ۵- شوریدن ؛ خشم گرفتن
 و متغیر شدن . ۶- نای فلزی ؛ سرب .

خشم گرفتن کاوس بر رستم

پذیره شدندش به یکت روزی راه پیاده شده پیش اسپش دوران گرفتند پریش به دل درمیان گشاده دل و نیک خراب آمدند بر آشت و پاسخ نداد ایچ باز پس آنکاه شرم ازدودیده پشت کند پست و پیچند ز بیمان من سرش کندهی چون ترنجی ز من که رو هر دورا رنده بر کن به دار که بروی بر آنگونه یازید دست شده راست مافند شیر عریس^۱ بدو خیره مانده همه انجمن برافروخت برسان آتش ز فی بدو مانده بر خاشجویان شکفت مگر اندران تنده افسون^۲ برد توگفتی ز بیل ژیان یافت کوس^۳ بر او کرد رستم بتندی گذر

چو رستم بیامد به نزدیک شاه چو طوس و چو گودرز کشوادگان پیاده شد از اسب هم در زمان گرازان^۱ به درگاه شاه آمدند چو رفتند و بردند پیشش نواز^۲ یکی بانگ برزد به گویا ز نخست که رستم که باشد که فرمان من اگر تیغ بودی^۳ کنون پیش من بفرمود پس طوس را شه ریاز ز گفتار او گیو را دل بخت^۴ شده تند کاوس، چین در جبین بر آشت با گیو و با پیلتن خود از جای برخاست کاوس کی بشد طوس و دست تهمن گرفت که از پیش کاوس بیرون برد تهمن بزد دست بر دست طوس ز والا نکون اندر آمد به سر

بر آشتن رستم بر کاوس

که چندین مدار آتش اندر کنار ترا شه ریاری نه اندر خورست^۱ بسی بهتر اندر دم ازدها که از چون نوشه خم نگیرد سرم ز روم و ز سگسار و مازندران همه بنده در پیش رخسار منند

تهمن بر آشت با شه ریاز همه کارت از یکدگر بدترست چنین تاج بر تارک^۲ بی بها من آن رستم زال نام آورم ز مصر و ز چین و ز هاماوران جگر خسته تیغ و تخی^۳ منند

۱- نازان، ۲- نماز بردن، تعظیم کردن، ۳- بودی و کندهی، وجه شرطی است به فعل شرط هر دو یائی افزوده می شود، ۴- خسته شد، مجروح شد، ۵- بیشه، ۶- چاره و تدبیر، ۷- ضربت، ۸- لایق، سزاوار، ۹- فرق، ۱۰- گرز.

تو اندر جهان خود زمن زنده‌ای
 تو سهراب را زنده بر دار کن
 جو خشم آورد شاه کاوس کیست؟
 چه کاوس پیشم چه یاک مثل خاک
 مرا زور و پیروزی از داور است
 جهان جوشن^۲ و رخس گاه منست
 شب تیره از تبغ رخشان کنم
 سر نیزه و گرز بار منند
 چه آزاردم او؟ نه من بنده‌ام
 دلبران به شاهی مرا خواستند
 سوی تخت شاهی نکردم نگاه
 اگر من پذیرفتی تاج و تخت
 همه هر چه گفتمی سزای من است
 نشاندم بدین تخت من کیقباد
 وگر کیقباد ز البرز کوه
 نیاوردمی من به ایران زمین
 ترا این بزرگی نبود و کام
 اگر من نرفتمی^۳ به مازندران
 که کندی دل و مغز دیو سفید

به کینه چرا دل بر آکنده‌ای^۱
 بر آشوب و بدخواه را خوار کن
 چرا دست یازد^۲ به من طوس کیست؟
 چرا دارم از خشم کاوس پاک؟
 نه از یادشاه و نه از لشکر است
 ننگین^۴ گرز و مغفر^۵ کلاه^۶ منست
 به آوردگه بر سر افشان کنم
 دو بازو و دل شهریار منند
 یکی بنده آفریننده‌ام
 همان گاه و افسر بیاراستند
 نگهداشتم رسم و آئین و راه
 نمودی ترا این بزرگی و تخت
 ز تو نیکوئیها به جای^۷ من است
 چه تاوس دانم چه خشمش چه باد
 به زاری فتاده میان گروه
 نیستی^۸ کمر بند و شمشیر کین
 که گوئی سخنها به دستان سام
 به گردن بر آورده گرز گران
 کرا بود بر بازوی خود امید؟

رنجش و بازگشت رستم

به ایرانیان گفت سهراب گرد
 شما هر یکی چاره جان کنید
 به ایران نینید زین پس مرا
 برون شد به خشم، اندر آمد به رخس
 بزد اسب و از پیش ایشان برفت

بباید، نه مانند^{۱۰} بزرگ و نه خرد
 خرد را بدین کار درمان کنید
 شما را زمین، پر کرکس مرا
 منم گفت شیر اوزن تاج بخش
 همی پوست بر تنش گفتمی بگفت^{۱۱}

۱- برآکنده: پر کردن. ۲- دست یازیدن: دست دراز کردن. ۳- زره. ۴- مراد
 مهر سلطنتی است. ۵- کلاه خود. ۶- کلاه، تاج شاهی. ۷- به جای کسی، در حق
 کسی، این عبارت را رستم به کنایه می گوید و عکس آن را منظور دارد. ۸- نیستی
 یعنی نیستی؛ ضمیر متصل محذوف است. ۹- به جای نرفتمی ضمیر متصل حذف
 شده. ۱۰- مانند: گذاشتن. ۱۱- گفتن به فتح کاف: ترکیدن.

که رستم شبان بود و ایشان رمه شکسته به دست تو گردد درست به گفتار تو بیگمان بگرود وزین در سخن یاد کن نو به نو مگر بخت گم بوده باز آوری سراسر بزرگان پرخاشگر چو رهام و گرگین سوار دلیر ندارد دل نامداران نگاه ببخشید کاوس کی را روان نبودست هرگز جز او هیچ کس

شمع شد دل نامداران همه به گودرز گفتند کین کار تست سپید جز از تو سخن نشنود به نزدیک آن شاه دیوانه شو سخنهای جرب و دراز آوری همانکه نشستند با یکدیگر چو گیو و چو گودرز و بهرام شیر همی آن بدین این بدان گفت شاه چو رستم که هست از جهان پهلوان به رنج و به سختی فریاد رس

اندرز گودرز به کاوس

به نزدیک خسرو خرامید رفت کز ایران بر آوردی امروز گرد؟ وز آن کار دیوان مازندران؟ ز شاهان نباید گزافه^۲ سخن ابا پهلوانی بکردار گرگ شود، برفشانده برو تیره گرد؟ شنیدست و دیدست از پیش و کم که با او سواری کند رزم یاد بیازارد او را خرد کم بود که تیزی و تندی؟ نباید به کار

سپهدار گودرز کشواد نفت^۱ به کاوس کی گفت رستم چه کرد فراموش کردی ز هاماوران که گوئی ورا زنده بردار کن چو اورفت و آمد سپاهی بزرگ که داری که با او به دشت نبرد یلان ترا سر بسر گزدهم همی گوید آن روز هرگز مباد کسی را که جنگی چو رستم بود خرد باید اندر سر شهریار

پشیمانی کاوس

بدانست کو دارد آئین و راه به بیهودگی مغزش آشفته بود لب پیر با پند نیکوتر است بخوبی بسی داستانها زدن نمودن به او روزگار بهی

چو بشنید گفتار گودرز شاه پشیمان شد از هر چه آن گفته بود به گودرز گفت این سخن در خور است شما را بیاید بر او شدن سرش کردن از تیزی من تهی

۱- گرم، شتابان. ۲- گرد بر آوردن، کنایه از تباه و نابود کردن. ۳- مبالغه آمیز، دور از حقیقت. ۴- به اصطلاح امروزی عصبانی شدن.